

امامزاده بی چلچراغ

ماجرا از روزی شروع شد که آقای معین المله درگذشت، بزرگ تر محله بود و حق ها به گردن اهالی داشت، برای همین در تشییع جنازه اش مردم سنگ تمام گذاشتند. همه آن هفته مجلس ختم بود. هفتم که آبرومند گذشت از خانواده معین المله خبر رسید که سدصغر را خواسته اند. سدصغر گنده لات محله بود که در عزاداری ها علمدار می شد و جلو دسته حرکت می کرد و در دهه محرم پرده کشی و نظم عزاداری خانه معین المله به عهده او بود.

سدصغر رفت و شنید که آقا معین المله چلچراغ بزرگی را که وسط پنجدری خانه اش هوا بود وقف امامزاده یحیی کرده و او با کمک نوچه هایش باید تا قبل از چهل چلچراغ را از پنجدری بکنند و ببرند در امامزاده. خانم معین المله هم پیام فرستاد که هر چی هم خرجش هست به عهده ما. سدصغر نگاهی کرد پرسید من. همه گفتند بله خود آقا فرمودند بهتر از همه سدصغریست. پیشنهاد مسجد گفت چلچراغی را که آبرو محله بلکه بگو تهران است نمی شود دست هر کس سپرد و اصلا حرکت دادنش کار هر کس نیست.

سدصغر از فردایش دست به کار شد. قرار شد همه محله کمک کنند که کار سر بگیرد. اما یک ماهی گذشت و هنوز چلچراغ در خانه معین المله بود و سدصغر و نوچه هایش مشغول نقشه کشی و به هم زدن وضعیت محله. اول از همه صدای حاج آقا امیر پیش نماز مسجد بلند شد که چرا دیوار سقاخانه را خراب کردین، چرا بچه های مرتضی خان را کتک زدین بابت این که توپ بازی می کردند توپشان افتاد همان جا که داشتند طاق نما می ساختند برای چلچراغ. اما نه تنها صدای پیشنهاد مسجد به جایی نرسید که وقتی دو سه بار گفت اول حساب مسجد را از او گرفتند و بعد هم یک پیشنهاد تازه علم کردند که محله پشت او نماز بخواند. این پیشنهاد را هم سدصغر معین کرده بود. سر همین موضوع مرتضی خان ملک الکتاب هم خانه اش را که اعتبار محله بود فروخت و از محله رفت. اما ماجرای چلچراغ بیش از این طول و تفصیل داشت و وصیت معین المله [که بعدا معلوم شد در آن سدصغر را تعیین نکرده بود بلکه این را گردنش گذاشتند] کار اساسی دست همه محله داده بود.

سدصغر از فردای روزی که ماموریت چلچراغ به او محول شد رفت و یک تعداد عمله و بنا گرفت و در جاهای مختلف محله دو تا چینه کشیدند به اندازه یک متر و نیم بلندی، و همین قدر هم عرض. ده تائی از این

دیوارک ها در فاصله خانه معین المله کشیدند تا مسجد، و اسمش را گذاشتند قدمگاه. اول کسی نمی دانست منظور از این چینه ها چیست تا بعد معلوم شد برای آن است که وقتی چلچراغ را حرکت می دهند، طبق کش ها بین راه برای خستگی در کردن طبق را بگذارند بالای چینه

اما خراب کردن سقاخانه بیشتر از این ها حرف و حدیث داشت. سقاخانه ای از زمان شاه شهید سوک خانه سرهنگ بود سر کوچه ابوالقاسم شیرازی، به حرف سدصغر برای این که چلچراغ بتواند وقت عبور بچرخد باید سقاخانه خراب می شد و وقتی حرف شد که این سقاخانه برکت محله بوده و سال ها مردم از آن آب برداشته اند و به آن جا دخیل بسته و درش شمع روشن کرده و نذر و نیازشان را به آن جا برده اند، سدصغر گفت الله و لله خودم بعدا سقاخانه بزرگ تر می سازم بگذارید چلچراغ بگذرد وقت همه کار هست. سرهنگ هم چیزی نگفت. سندی داد که دویست متر از شرق حیاطش را بدهد برای ساخت سقاخانه و آبش را هم تامین کند.

مادر سرهنگ یک بار پیام فرستاد که در همه این سال ها وسائل بزرگ تر از طبق چلچراغ، در همین کوچه اما رو حرف سدصغر نباید حرفی زده می شد و کسی به حرف ها چرخیده و نیازی به این همه خرابی نبوده پیرزن گوش نداد. در مقابل هر غرغری جواب این بود که کار بزرگی در پیش است این مال نسل هاست و باعث آبروی همه می شود. می خواهید اعتبار اسلام برود. همه ساکت می شدند البته که کسی این را نمی خواست.

برای حرکت دادن چلچراغ دو سه باری زمان تعیین شد و عقب افتاد، با هر تغییر مقداری پول رد و بدل شد، یا دفعه آخر روز جمعه ای تعیین شد که چهارشنبه بعدش چهلم. خانواده معین المله دادند و یا کسبه زیر بازارچه معین المله بود. حالا دیگر برای چلچراغ مقرراتی هم نوشته شده بود که بازارچه را فرش پوش کنند و طاق نصرت بزنند و در مسیر راه میز و عسلی بگذارند و چای و شربت بدهند، خلاصه شده بود عین نیمه شعبان

بالاخره چلچراغ یک روز صبح قرار گرفت روی یک طبق چوبی بزرگ و سدصغر رفت، همه محله جمع بودند و صلوات می فرستادند. و چه جمعیتی و چه دسته ای. چه زاری و شیونی. چه آواز و شادخوانی ها. در هر کوچه و هر چند قدم فضا تغییر می کرد. دو سه نفر مامور بودند پانداها را جمع می کردند. اسکناس ها و پول های زرد کیسه کیسه می شد و می بردند. چهار پنج نفر فقط مراقب سدصغر بودند که کمر بند علمدار را از مسجد گرفته به کمر بسته بود. در اولین قدمگاه که طبق رفت بالای چینه و سدصغر نشست زیرش الحق که ابهتی داشت و مردم از زن و مرد که همه کار را نهاده و به تماشا آمده بودند دستبوس شدند. سدصغر که حال درستی هم نداشت سرش را پائین انداخته بود مردم صف کشیده دستش را می بوسیدند و او هم دعائی می کرد. اما قضا کار خود کرد. قدر پرده در شد

همان جا بود که سنگ ریزه ای از آسمان آمد و خورد به یکی از آویزه های چلچراغ و دو تا از آن ها و یکی از مردنگی ها را شکست. مردم هم دیدند که چند تا از بچه های شیطان محله در پشت بام ها هستند و پیدا بود کار آن هاست. وقتی صدا بلند شد که شکست... بچه ها پیدا بود ترسیده اند و لازم نبود فریاد سدصغر بلند شود که خطاب به نوچه هایش گفت بگریزید این خس و خاشاک را. نوچه ها هم ریختند و شروع کردند به بالارفتن از دیوار ها و رساندن خود به پشت بام. اول از همه صدای کربائی عباس ماستبند بلند شد که گفت ناموس و عفت مردم تو خانه اند چیه مردای غریبه را راه انداختین بالای دیوار مشرف به خانه ها، هر کس سخنی به تائید گفت اما این بار هم صدای سدصغر در کوچه پیچید که اگر من باید چلچراغ را برسانم به امامزاده باید نظم باشد و بی ترتیبی نباشد. باید این حرام زاده ها را بگیرند. کربلائی عباس تاب نیاورد و گفت سد صغر دست شما درد نکند حالا یتیم مانده های ما شدند حرام زاده. والله که خیلی سرت میشه. سدصغر هم نه گذاشت و نه برداشت گفت اگر لازم آمد بزرگ تراشان را هم همین جا به تخت می بندم. دیگر گذشت دوره ای که هر که هر کار خواست بکند. نظم و ترتیبی دارد محله. نوچه ها هلهله کنان تصدیق کردند.

داشت غلغله می شد که یکهو یک صدای شیون گوئی زمین و آسمان را پر کرد. صدای زنی بود که می گفت یا خبر رسید که عبدالعلی تنها پسر افتخارالملوک که خواهرزاده معین المله می شد به دست یکی از نوچه . زهرا های سد اصغر از بالای کفترخون پرت شده تو حیاط و در دم خون از دماغ راه افتاده و بی جان افتاده. چند دقیقه ای نگذشته بود که از محل فرماندهی سدصغر خبری پخش شد به این مضمون که عبدالعلی خواهرزاده مرحوم مبرور معین المله را همان ها که سنگ به چلچراغ انداخته بودند کشته اند و همان ها که ایمانی به امام و امامزاده ندارند. همان ها که پریروز هم به سدصغر حافظ محله بدگفتند. برعهده ماست [ما یعنی نوچه های سدصغر] که قاتل را پیدا کنیم و به سزایش برسانیم

اما مگر به خرج کسی رفت. مگر کسی باور کرد. شب در همه خانه ها عزاداری بود. هم بغ کرده بودند و برای مادر داغدار شیون می کردند. چلچراغ در قدمگاه سوم مانده بود و کسی رغبتی به دنبال کردن ماجرای آن نداشت. سدصغر هم همان طور در زیر چلچراغ نشسته بود و قلیان می کشید و منتظر بود فردا غائله تمام شود و باز مردم بریزند به نذر و نیاز و سینه زنی و بدرقه چلچراغ و پذیرائی از او و نوچه هایش. اتفاقی که نیفتاد. تا عصر هم صبر کردند باز هیچ کس نرسید. نه شربت نه حلوائی و نه خیرات و مبرات. سکوت محله را گرفته بود. در آن وسط ها خبر رسید یکی دو تا از نوچه ها از سر عصبانیت به نوه های معین المله هم بدگفته و به در خانه متوفی گل پاشیده بودند که این هم مزید بر علت بود. چنین بود که یک صبح دیوار های نوشته بودند امامزاده ما چلچراغ نمی خواد. می گفتند. زیر بازارچه پر شد از شعار نوشته های ژلاتینی. چلچراغی که خون عبدالعلی به گردنش باشه برای قبرستان خوبه. می نوشتند زیر این چلچراغ نماز ندارد

کسی هم .چکار باید می کردند. حالا که دیگر کار چلچراغ و طبق کشی هم هوادار و دنباله روئی نداشت پاندا از نمی داد، نه که مسیر راه بلکه امامزاده هم از رونق افتاده بود چه باید می کردند. در این حال سدصغر غروبی رفت دم خانه معین المله در زد و از همان پشت در به منزل آقا معین المله عرض کرد چکار کنیم با علمائی که در زاویه امامزاده درس دارند هم پیام کرده اند که این چلچراغ به .این چلچراغ. رو دستانمان مانده .مسجد روا نیست

سدصغر مدتی همان پشت در معطل شد تا بالاخره یکی آمد و پیام آورد که خانم فرمودند اگر خانم افتخارالملوک مادر عبدالعلی رضایت دادند که هیچ ورنه چلچراغ را بروید و بیندازید در خندق، آقای معین .المله هم راضی نیست

سدصغر در این کار انگشت به دهان حیران مانده بود و نمی دانست چه کند. نگاه کرد و دید مدتی است نوچه ها هم دیگر سر کار نمی آیند. او مانده است بود با طبق چلچراغ. نگاه های بی محبت مردم. دیوارهای پر از .شعار